

سه قطره خون

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

"دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یکسال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هرساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزیکه آنقدر آرزو می کردم، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم!! اما چه فایده _ از دیروز تا حالا هرچه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت میکنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست: «سه قطره خون.»

.....
«آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گلهای روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد. ولی چه فائده؟ من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها و بچه ها و کسانیکه تا آخر عمرشان بچه میمانند خوبست _ یکسال است که اینجا هستم، شبها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله های ترسناک، این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشمانم باز نشده که انژکسیون بی کردار!! چه روزهای دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع میشویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی میکنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

.....
«هنوز یکساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراکیهای چاپی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آنهم بقدر بخور ونمیر، - حسن همه آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سرطاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی میدهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا است، چون اینجا را هرچه میخوانند بگویند ولی یک دنیای دیگرت و رای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند، آنوقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر میزدم، مرده ها را که میبردند تماشای می کردم _ اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند، دست به شام و ناهار نمیزدم

تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخوردم، شبها هراسان از خواب میپریدم، بخیالم که آمده اند مرا بکشند. همه اینها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدمها، همان خوراکیها، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است.

" دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیله شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی می کرد. میگفتند او قصاب بوده، به شکم پاره کردن عادت داشته. اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود، دستهایش را از پشت بسته بودند. فریاد میکشید و خون به چشمش خشک شده بود. من میدانم همه اینها زیر سر ناظم است:

" مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند. خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است.

خودش را دختر چهارده ساله میداند، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سگته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

همه اینها زیر سر ناظم خودمان است. او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچک به شکل وافوریهها ته باغ زیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم می شود پائین درخت را نگاه می کند، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده. اما من او را می شناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده. یک قفس جلو پنجره اش آویزان است، قفس خالی است، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشد.

" دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد: همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند. این سه قطره خون مال گربه است، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است.

" از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است، دو هفته نیست که او را آورده اند، با من خیلی گرم گرفته، خودش را پیغمبر و شاعر میداند. می گوید که هرکاری، بخصوص پیغمبری، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم میداند. روی یک تخته سیم کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند، شعر یا تصنیف غریبی گفته:

" دریغا که بار دگر شام شد،

" سراپای گیتی سیه فام شد،

" همه خلق را گاه آرام شد،

" مگر من، که رنج و غم شد فزون.

" جهان را نباشد خوشی در مزاج،

" بجز مرگ نبود غم را علاج،

" ولیکن در آن گوشه در پای کاج،

" چکیده است بر خاک سه قطره خون "

دیروز بود در باغ قدم میزدیم . عباس همین شعر را میخواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان بدیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آنها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یکدسته گل آورده بود. آن دختر به من میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ، اصلا به هوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

.....
" تا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که به دیدن آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درسهایمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

" خوب یادم است ، نزدیک امتحان بود ، یک روز غروب که به خانه برگشتم، کتابهایم را با چند تا جزوهٔ مدرسه روی میز ریختم همینکه آدمم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن بقدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد ، چون خانهٔ ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کتو میز برداشتم و آدمم در حیاط ، گوش بزنم ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه بر میگشتم از آن بالا در خانهٔ سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم :

" سیاوش تو هستی؟ "

او مرا شناخت و گفت :

" بیا تو کسی خانه مان نیست . "

" صدای تیر را شنیدی؟ "

" انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، و من با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

" تو چرا بدیدن من نیامدی؟ "

" من دو سه بار به احوال پرسیت آدمم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیده. "

" گمان می کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند . "

دوباره پرسیدم :

" این صدای تیر را شنیدی؟ "

" بدون اینکه جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

" بعد مرا برد اطاق خودش ، همهٔ درها را بست، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من، کنار میز نشست. اطاق او ساده ، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوهٔ مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کتو میز یک

ششلول درآورد بمن نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

" من یک گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آنرا دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده . روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل اینکه روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمیکشتم نازی جلو میدوید، میو میو می کرد، خودش را به من میمالید، وقتیکه مینشستم از سر و کولم بالا می رفت، پوزه اش را بصورت میزد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود، چون خوراکیها از پیش او در می آمد، ولی از گیس سفیدخانه، که کیابیا بود و نماز میخواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری میجست . لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدمها زرنکتر از گربه ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.

" تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می آمد که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می کرد. چشمهای او درشت تر می شد و برق میزد، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هر کس را که به او نزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد، بازی در میآورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن میزد، براق میشد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبر دستی و چالاکي نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار مینمود. بعد از آنکه از نمایش خسته میشد ، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق میگفت .

" در همان حالی که نازی اظهار دوستی میکرد ، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ما را مال خودش میدانست ، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا میافتاد ، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

" صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت . نعره ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه باهم توفیر داشت . و آهنگ آنها تغییر می کرد: اولی فریاد جگر خراش ، دویمی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاههای نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید : در پس این کله پشم آلود، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکراهائی و چه احساساتی موج میزند !

" پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد. میدانی در این موسم همه جانوران مست میشوند و به تک و دو میافتند، مثل اینست که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان میدمد . نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بلکه اش زد و با لرزه ای که همه تن او را به تکان میانداخت ، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند.

برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر ولگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش می آمد، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح اینکار مداومت داشت. آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد.

" شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کارمی کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

" تمام خط سیر او لکه های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونش را بوئیده و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل اینکه باو میگفت: " بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمیخوری؟ پاشو، پاشو! " چون نازی مردن سرش نمی شد و نمیدانست که عاشقش مرده است.

" فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد. هر جا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

" یکشب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچین، ولی صبح صدایش میبیرید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طویلی کشید و صدایش برید. صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آنشب تا حالا هر شب می آید و با همان صدا ناله میکشد. آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند. هر چه به آنها می گویم به من میخندند ولی من میدانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام. از آنشب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا میروم، هر اطاقی میخوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هر شب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطه خون از آن بالا چکید. تو که بچشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

" در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یکدسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

" البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.

" بله من دیده ام.

" ولی سیاوش جلو آمد قه قه خندید، دست کرد از جیبم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

" میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان میزند.

" بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

" بله امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد ، و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم :

"دریغا که بار دگر شام شد ،

"سراپای گیتی سیه فام شد ،

"همه خلق را گاه آرام شد ،

" مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

" جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

" بجز مرگ نبود غم را علاج ،

" ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

" چکیده است بر خاک سه قطره خون ."

به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : " این دیوانه است . "

بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند .

" در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و

بوسیدند ."

این کتاب از وبلاگ میهن کتاب دانلود شده است.
mihanketab.blogfa.com

برای دریافت اطلاعات بیشتر
و آگاهی از جدیدترین کتابهای اضافه شده،
به صفحه فیس بوک میهن کتاب پیوندید.
facebook.com/mihanketab